

## حکایت «چوپان دروغگو» به روایت «احمد شاملو»

کمیتر کسی است از ما که داستان «چوپان دروغگو» را نخوانده یا نشنیده باشد. خاطرتان باشد این داستان یکی از درس‌های کتاب فارسی ما در آن ایام دور بود. حکایت چوپان جوانی که بانگ برمی‌داشت: «آی گرگ! گرگ آمد» و کشاورزان و کسانی از آنهایی که در آن اطراف بودند، هر کس مسلح به بیل و چوب و سنگ و کلوخی، دوان دوان به امداد چوپان جوان می‌دوید و چون به محل می‌رسیدند اثری از گرگ نمی‌دیدند. پس برمی‌گشتند و ساعتی بعد باز به فریاد «کمک! گرگ آمد» دوباره دوان دوان می‌آمدند و باز ردی از گرگ نمی‌یافتند، تا روزی که واقعا گرگ‌ها آمدند و چوپان هر چه بانگ برداشت که: «کمک» کسی فریاد رس او نشد و به دادش نرسید و الخ. . . «احمد شاملو» که یادش زنده است و زنده ماناد، در ارتباط با مقوله‌ای، همین داستان را از دیدگاهی دیگر مطرح می‌کرد. می‌گفت: تمام عمرمان فکر کردیم که آن چوپان جوان دروغ می‌گفت، حال اینکه شاید واقعا دروغ نمی‌گفته. حتی فانتزی و وهم و خیال او هم نبوده. فکر کنید داستان از این قرار بوده که: گله‌ای گرگ که روزان و شبانی را بی هیچ شکاری، گرسنه و درمانده آواره کوه و دره و صحرا بودند از قضا سر از گوشه دشتی برمی‌آورند که در پس پشت تپه‌ای از آن جوانکی مشغول به چراندن گله‌ای از خوش‌گوشت‌ترین گوسفندان و بره‌های که تا به حال دیده‌اند. پس عزم جزم می‌کنند تا هجوم برند و دلی از عزا درآورند. از بزرگ و پیر خود رخصت می‌طلبند. گرگ پیر که غیر از آن جوان و گوسفندانش، دیگر مردان و زنان را که آنسوترک مشغول به کار بر روی زمین کشت دیده می‌گوید: می‌دانم که سختی کشیده‌اید و گرسنگی بسیار و طاقت‌تان کم است، ولی اگر به حرف من گوش کنید و آنچه که می‌گویم را عمل، قول می‌دهم به جای چند گوسفند و بره، تمام رمه را سر فرصت و با فراغت خاطر به نیش بکشید و سیر و پر بخورید، ولی به شرطی که واقعا آنچه را که می‌گویم انجام دهید. مریدان می‌گویند: آن کنیم که تو می‌گویی. چه کنیم؟ گرگ پیر باران دیده می‌گوید: هر کدام پشت سنگ و بوته‌ای خود را خوب مستتر و پنهان کنید. وقتی که من اشارت دادم، هر کدام از گوشه‌ای بیرون بجهید و به گله حمله کنید؛ اما مبادا که به گوسفند و بره‌ای چنگ و دندان برید. چشم و گوش‌تان به من باشد. آن لحظه که اشاره کردم، در دم به همان گوشه و خفیه‌گاه برگردید و آرام منتظر اشارت بعد من باشید. گرگ‌ها چنان کردند. هر کدام به گوشه‌ای و پشت خاربوته و سنگ و درختی پنهان. گرگ پیر اشاره کرد و گرگ‌ها به گله حمله بردند. چوپان جوان غافلگیر و ترسیده بانگ برداشت که: «آی گرگ! گرگ آمد» صدای دویدن مردان و کسانی که روی زمین کار می‌کردند به گوش گرگ پیر که رسید، ندا داد که یاران عقب‌نشینی کنند و پنهان شوند. گرگ‌ها چنان کردند که پیر گفته بود. مردان کشت و زرع با بیل و چوب در دست چون رسیدند، نشانی از

گرگی ندیدند. پس برفتند و دنباله کار خویش گرفتند. ساعتی از رفتن مردان گذشته بود که باز گرگ پیر دستور حمله بدون خونریزی! را صادر کرد. گرگ‌های جوان باز از مخفی‌گاه بیرون جهیدند و باز فریاد «کمک کنید! گرگ آمد» از چوپان جوان به آسمان شد. چیزی به رسیدن دوباره مردان چوب به دست نمانده بود که گرگ پیر اشارت پنهان شدن را به یاران داد. مردان چون رسیدند باز ردی از گرگ ندیدند. باز بازگشتند. ساعتی بعد گرگ پیر مجرب دستور حمله‌ای دوباره داد. این بار گرچه صدای استمداد و کمک‌خواهی چوپان جوان با همه رنگی که از التماس و استیصال داشت و آبی مهربان آسمان آفتابی آن روز را خراش می‌داد، ولی دیگر از صدای پای مردان چماق‌دار خبری نبود. گرگ پیر پوزخندی زد و اولین بچه بره دم دست را خود به نیش کشید و به خاک کشاند. مریدان پیر چنان کردند که می‌بایست. از آن ایام تا امروز کاتبان آن کتابها بی‌آنکه به این «تاکتیک جنگی» گرگ‌ها بیندیشند، یک قلم در مزمت و سرکوفت آن چوپان جوان نوشته‌اند و آن بی‌چاره بی‌گناه را برای ما طفل معصوم‌های آن روزها «دروغگو» جا زده و معرفی کرده‌اند. خب این مربوط به آن روزگار و عصر معصومیت ما می‌شود. امروز که بنا به شرایط روز هر کدامان به ناچار برای خودمان گرگی شده‌ایم! چه؟ اگر هنوز هم فکر می‌کنید که آن چوپان دروغگو بوده، یا کماکان دچار آن معصومیت قدیم هستید و یا این حکایت را به این صورت نخوانده بودید. حالا دیگر بهانه‌ای ندارید. این حکایت را با تکه شعری از سروده‌های «شهیار قنبری» تمام می‌کنم. او می‌گوید:

چه کسی گفت: «خداوند شبان همه است

و برادرها را تا ته دره سبز رهنمون خواهد بود.»

من شبان رمه خود بودم

و کسی آن بالا

خود شبان من معصوم نبود.

غفلت من رمه را از کف داد

غفلت او شاید

هم از ایندست مرا

هم از ایندست تو را

رمه را

همه را ...